دیگر را میانگیزاند . انگیزه را نمیتوان از « آن » ، جدا ساخت . آن ، انگیخته است ، ودر هر آنی ، انگیزنده اش نیز هست . کسیکه آن دارد ، نیاز به انگیزنده ندارد .

پیکانِ انگیزه

معرفت و اخلاق و دین و فکر ما ، لایه هائی از وجود ما هستند که عمق مارا پوشانیده اند، و هر چیزی را از رسیدن به عمق ما باز میدارند . وعمق ما این نقابها و پرده ها را برای پوشانیدن خود لازم دارد . ما می پنداریم که ما فقط بدیها ، زشتیها ، نقصهاو ضعفهای(سستی های) خود را میپوشانیم و از نشان دادن آنها شرم داریم .

ولی ما همچنین شرم از نشان دادن عظمت و بزرگی و اصالت (تخمه بودن ، خودزا بودن) خود داریم . ما شرم از خدابودن خود داریم . آدم وقتی خودرا در شرم از خدا پنهان ساخت نه تنها برای آن بود که با دانستن خوب و بد ، بد خودرا شناخت (از نافرمانی از خدا ،یا بی ارزش بودن و ناقص بودن وجود خود در برابر خدا یا از بدی خود شرم داشت) ، بلکه پی به وجود معرفتی در خود برد که اورا مشابه خدا ساخته بود ، او آن معرفت خدائیش را از خدا پنهان ساخت . او شرم از شباهت خود با خدا داشت .

انسان هم از سستی و نقص و پستی و زشتی خود شرم دارد ، و هم از نیرومندی و قدرت و عظمت و زیبائی خود . وخدائی خود را بیشتر پنهان میسازد تا شیطانیت خودرا . و از خدابودن خود ، بیشتر شرم میبرد که از شیطان بودن خود . سستی های او ظاهر تر و سطحی تر و یافتنی ترند . برای کشف خدائی یك انسان ، باید از پرده های شرم ضخیم تر و تاریکتری گذشت .

بدیهای هر انسانی را زودتر میتوان کشف کرد که خوبیهایش را .چشم بینش

ما از پرده هائی که خوبیهارا پوشانیده اند به آسانی نمیگذرد .آنکه با چراغ دنبال انسان میگشت ، نمیدانست که خوبیها و قهرمانیها و عظمت های انسان (خدائی انسان)از پرده شرم ، چنان پوشیده شده اند و تاریکند که با چراغ و خورشید میتوان فقط ضعفها و سستی ها و بدیها و نقصهارا کشف کرد .

آنچه اصالت و فردیت و « خودی خود ماست » در اثر همان شخصیت اجتماعی ما ، دراثر همان افکار و عقاید و اخلاق ما ، پوشیده شده اند . با « آنچه در اجتماع ، ارزش و اعتبار دارند » پوشیده شده اند . این ها دیواره هائی بسیار مقاوم و سخت و ضخیم هستند ، و عبور از آنها ، غیر ممکن است . ولی انگیزه ، پیکانیست که از روزنه های تنگ و نا پیدائی که در این دیواره هاهست ، یا در دیواره ها میشکافد و متـه میکند ، به این عمق تاریك ما میرسد ، و با رسیدن به آن ، و بسودن آن ، فرو میافتد و میشکند و خُرد میشود . وخدائی که آبستن شد ، خودرا پنهان ترو تاریکتر میکند ، چون آنچه در زه دارد باید درآرامش و سکوت و خلوت و در تنهائی بپرورد . شرم برای آنچه در ما خدائیست ، پوشیدگی و تاریکی زهدان آفرینندگیست .

خدا ، کودکیست که در زهدان ماست . ما به خدا هست که آبستنیم . ما نباید « شرم از سستی خود » را با « شرم از عظمت خود » مشتبه سازیم . انسا دوشرم متضاد باهم دارد . انسان هم از اهریمن بودنش و هم از خدا بودنش شرم دارد .

فیلسوف انگیزنده است نه آموزگار

هرچه یك فلسفه بیشتر از آنکه میآموزد میانگیزد ، فلسفی تر است ، و با آموزنده وآموزه شدن محض ، دیگر فلسفه نیست . او با شك ورزیدن ، با

انتقادکردن ، نمیخواهد تنها این یا آن عقیده و فکر را رد کند ، بلکه میخواهد انسان را به آفرینش فکری بیانگیزاند .

این خارش رد کردن و غلبه کردن بر یك عقیده و فکر نیست (ودرك قدرت فکری خود در آن) که او را به شك ورزیدن و سرکشی کردن وامیدارد ، بلکه این « نشاط از انگیزنده شدنش » هست که درشکش ، در انتقادش ، در سرکشی اش، در طنزش ، نشانهای خودرا می یابند .

او میخواهد بایك شك ، پیکانی به عمق هستی ما بزند ، نه آنکه روش و قواعد مداوم شك ورزی و انتقادگری را به ما بیاموزد . تا ما بطور مداوم شك بورزیم و انتقادکنیم و عصیان کنیم و از آن ها لذت ببریم .او حقیقت خودرا به دیگران نمی آموزد و انتقال نمیدهد ، بلکه آنها را به حقیقت خودشان آبستن میکند .

شك او ، طنز او ، عصیان او ، انتقاد او ، همه ، آبستن ساختن دیگران به حقیقت خودشان است . او حقیقت واحد خود را در دیگران حك و نقش نمیکند . یادآوردن حقیقت ، چیزی جز حك کردن و نقش کردن حقیقت خود در دیگری نیست . او حقیقت را بیاد کسی نمی آورد ، او دیگری را آبستن میکند ، تا حقیقت خودش را بزاید . تا همه حقیقتهای گوناگون خودشان را بزایند .

« آموختن حقیقت به دیگری » ، همیشه « حکومت کردن بر دیگریست » .

هر قدرتمندی ، نیاز به سازمان و روش آموزش حقیقت خودرا دارد . او با حقیقتش ، بایستی همه را نازا سازد تا حکومت کند . و کسیکه نازا شد ، از انگیزه ، لذت برانگیزندگی (هیجان و التهاب) میخواهد نه آفرینندگی .

هر قدرتمندی باید همه حقایق نوزاده را بکشد تا نبالند و روزی قدرت را از او نربایند . آموختن حقیقت خود ، یعنی کشتن حقایق دیگران . هرکسیکه حقیقتی میپذیرد ، حقیقت خودرا قربانی میکند ، خودرا قربانی میکند ، عقل خودرا قربانی میکند ، اصالت خودرا قربانی میکند .

هر انسانی ، انسان دیگر را میانگیزد

وقتی اندیشه « دیگری را به حقیقت انگیختن یا انگیزه آبستن شدن دیگری به حقیقت » به نفع اندیشه « حقیقت را فقط به دیگری به شکل یك آموزه ثابت و معینی انتقال دادن » ترك و رها شد ، تنها راه مستقل شدن انسان ، آن بود که هر انسانی به طورجداگانه از خدا ، به حقیقت آبستن شود .
در واقع ، تصویر « بارور شدن مریمی » به ذهن میآید . ولی خدا برای « آبستن کردن انسان از حقیقت » ، انسانی خاص بر میگزید . و همه انسانها را به حقیقت خودشان نمیانگیخت و به حقیقت خودشان آبستن نمیکرد .
اندیشه سقراط را اگر بزبان مسیحیت بیاوریم ، هدف همان « مریم شدن هر انسانی » بود . خدا ، پدر حقیقت در همه انسانهاست ، ولی هرکسی خودش ، مادر حقیقتش هست . والبته از دیدگاه « آئین مادری » ، این مادر بودن انسانست است که نقش اصلی را دارد ، نه پدر بودن خدا . و در مفهوم سقراطی ، خدا برای انگیختن به حقیقت ، شخص خاصی را به کردار « تنها مادر حقیقت » بر نمیگزینند ، بلکه هر انسانی ، مادر حقیقت میشود .
سقراط ، با « مادر حقیقت ساختن هر انسانی » ، عظمت تازه ای به انسان بخشید ، ولی با نفی « ویژگی انگیزنده بودن انسانها » ، راه را برای « آموزه شدن حقیقت » باز کرد .
این انسان نبود که انسان دیگر را به حقیقت ، تازه به تازه آبستن میکرد . و تنوع بی نهایت انگیزنده ها ، و « قطع نا شدن روند زایمان از انگیزه ها ی تازه به تازه » ، راه « آموزه شدن حقیقت » را می بست . اندیشه « انگیزنده همه انسانها به حقیقت شدن خدا » ، به سرعت و به آسانی تبدیل به « برگزیدن یك انسان برای آبستن ساختن او از حقیقت » گردید (ومحرومیت هم انسانها از زائیدن حقیقت) ، و این اندیشه بسرعت نیز تقلیل به آن یافت که خدا

« آموزگار یك نفر شد تا حقیقت را به شکل یك آموزه و معرفت به او ارائه بدهد » و او آن آموزه و معرفت را به سایرین که « عقیمند » انتقال بدهد .
خدا حتی همین یك انسان برگزیده را نیز به حقیقت نمیانگیخت ، بلکه به او حقیقت را به شکل یك آموزه و معرفت میآموخت . خدا نمیخواست انگیزنده باشد ، بلکه میخواست آموزگار و پروردگار و پزشگ باشد .
خدا از این پس نقش ا نگیزندگی را به کلی ترك میکرد . و طبعا هیچ انسانی دیگر ، مادر حقیقت نمیشد . انسان از این پس میتوانست فقط « یادگیرنده ، یا شاگرد ، یا طلبه علم حقیقت » گردد ، و با خدا فقط رابطه « شاگرد به آموزگارش » را داشت ، نه رابطه « زن به مردش » . او پیدایش حقیقت را در خود با « جستن انگیزه » دنبال نمیکرد . او انگیزه پیدایش حقیقت را نمیجست ، بلکه « یك حقیقت حاضر و آماده » را وراء خود میجست . اندیشه « مادر حقیقت بودن انسان » بکلی ترك و طرد میشد ، و اندیشه « شاگرد حقیقت بودن نزد خدائی که آموزگار خالص است » جایش را میگرفت . حقیقت از این پس زائیدنی نبود ، بلکه یادگرفتنی بود .
انسان دیگر نمیتوانست سرچشمه حقیقت باشد ، بلکه این آموزگار بود که سر چشمه حقیقت بود . مسئله از این پس « آبستن کردن انسانهای دیگر به حقیقت نبود » ، بلکه مسئله « انتقال آموزه ای که به تنهائی محتوی حقیقت بود » ، مسئله اساسی شد . این « دست به دست دادن حقیقت در تاریخ ، از نسل به نسل ، از معلم به شاگرد و حواری و صحابه » جای « تازه به تازه به حقیقت انگیخته شدن » را گرفت . انسان از این پس « رابطه تاریخی با حقیقت یا با آموزه ای که محتوی آن بود ، و آموزگاری که آموزنده او بود » پیدا کرد . او بجای آنکه تازه به تازه از برخورد با انسانهای دیگر ، با واقعیات ، به حقیقت تازه ای انگیخته بشود ،میبایست از راه تاریخ با آموزگاری که دهه ها و سده ها از او دور شده بود ، رابطه پیداکند ، و مسئله بنیادیش آن بود که بازرسی کند که آیا این آموزه ، با امانت دست بدست داده شده است و در این دست بدست دادنها ، اندکی از چربی و عرق دستها به آن

اضافه نشده است (یا از فکر به فکر انتقال یافتن ، اندکی از افکارِ خود هرکسی به طور نا آگاهانه با فکر اصلی آمیخته نشده است) . آیا آن آموزه ، در دست بدست شدنها ، همانقدر اصیل مانده است که در آغاز بوده است ؟ و در این دورشدن از آموزگار ، و خطر همین مسخ شدن آموزه اصلی ، سئوال بنیادی این میشود که این آموزه در اصل (در نزد خود آن آموزگار) چه بوده است ؟ و « تحولات تاریخی تفکر را در این قرون ، که میان آموزگار و او هست » باید حذف کند ، تا بتواند به اصالت آن آموزه پی ببرد .

ولی حذف این تحولات تاریخی تفکر در هزاره ها و سده ها و دهه ها غیر ممکنست . از این رو در مسئله اصالت آموزهِ آموزگار ، تخیل راه می یابد . تغییر عواطف و احساسات و نیازها و شرائط ، سبب میشود که تخیل ، امکانات تازه فهم آن آموزه را کشف کند .

« باز سازی علمی آن آموزه در اصل » برای موء من مهم نیست ، چون این کار ، یك درك تاریخی آن آموزه است . اینکه محمد از آیات قرآن چه فهمیده است و اینکه مسیح واقعا از سخنانش چه میفهمیده است برای مو من مهم نیست . بلکه برای موء من ، مهم آنست که آموزگارش ، حقیقت را برای برخورد با زندگی روزانه اش ، به او بیاموزد . آن آموزگار ، هنوز در آموزه اش ، آموزگار اوست . او باید با آموزه اش به این احساسات و عواطف و سوائق و شرائط و نیازهای تازه شاگرد ش ، پاسخ بدهد . از این رو تخیل ، باید امکانات تازه به تازه در این آموزه ، بجوید و بیابد

از آموزه ای که از سوئی تاریخی میشود ، و از سوئی همیشه حاضر نگاه داشته میشود (همیشه با تخیل و تأویل ، طبق نیاز و احساسات روز ساخته میشود ، همیشه با تخیل از سر زنده ساخته میشود)،این تنش را همیشه در خود دارد که با وجود آنکه همیشه تاریخی میشود ، روند تاریخی شدن را با زوردر خود بزداید . این آموزگار ، در سد یا هزار سال پیش ، نمرده است و به خاك سپرده نشده است ، بلکه هنوز نیز به ما مستقیما درس میدهد .

این دست بدست شدنها ، این سنت ها ، حضور مستقیم اورا پریشان میسازند

و افکار خودرا بجای افکار او (ولو نا آگاه و در کمال صداقت) تحویل ما میدهند . این « زنده ساختن تازه به تازه آموزگار و حضور مستقیم او ، و برخورد اصیل با آموزه او » ، تخیل آفریننده دینی را همیشه بر انگیخته است .

در این صورت ، تاریخ برای او ، یك مانع برای درك حقیقتست . تاریخ ، آلوده سازنده و کدر سازنده درك آن آموزه است . او باید در تاریخ گام به گام شیوه های انحراف یابی آموزه را کشف کند . یا باید برای رسیدن به اصالت آموزه ، در پی یافتن نفوسی و سازمانی برود که قنات خالص برای انتقال آن آموزه بوده اند . آنچه را آموزگار از آن آموزه فهمیده است ، بدون کوچکترین دخل و تصرفی ، به نفر بعدی انتقال داده است و ما در این حلقه آخر ، با همان فهمِ خود آموزگار از آموزه اش کار داریم . این مهم نیست که در کلمه یا کتاب مانده چه هست ، این مهم است که از این کلمه و کتاب ، خود آن آموزگارِ نخستین چه فهمیده است ؟ این « فهم آن آموزگار از آن کلمه و نوشته » را نمیتوان ثبت کرد و نوشت ، بلکه باید ، زنده به دیگری جریان پیداکند .

انگیزنده سازی آموزه های حقیقت

همه آموزه های حقیقت ، در آغاز، به عنوان « آموزهِ حقیقت » ، درمردم یا در صحابه و حواریونشان نفوذ نکرده اند ، بلکه در ویژگی « انگیزانندگیشان » ، آنهارا برانگیخته اند و تخمیر کرده اند . پیدایش ناگهانیشان ، بریدن ناگهانه اشان از افکار و رسوم و عقاید پیشتر ، گستاخی و پایداریشان در برابر همه ، مردم را در آغاز بیشتر انگیخته اند، تا آنکه در محتویات حقیقتشان ، مطالعه و بررسی شده باشند .

در اینکه « یك امکان تازه فکر یا دین » بوده اند ، مردم را تخمیر کرده اند .

دراینکه یك امکان تازه فکر بوده اند ، مردم را به جنبش آورده اند .
به هیچوجه مسئله تدریس و تأمل و تمرین در میان نبوده است .صحابه و حواریون ، حقیقت او را بررسی نمیکنند ، مقایسه نمیکنند . او خودش نیز هنوز آموزه اش را در تمامیتش ندارد یا هنوز در تمامیتش عرضه نکرده است و نمیشناسد .
حتی همین ناتمامی آموزه اش ، همین قطعه وار بودن آموزه هایش که هنوز یك دایره بسته نشده است ، انگیزنده است نه آموزنده . از این رو نیز هست که تا پایان عمرش ، نقطه ثقل آن جنبش ، در خود او هست و نه در آموزه اش . چون آموزه اش در خودش همیشه تا پایان عمرش ناتمام میماند ، و در خوداوست که همیشه تمام میشود . این پیوست مداوم آموزه به آموزگار ، سبب میشود که آموزگار در واقع مهمتر از آموزه ، مهمتر از کتابش میماند . کتاب و آموزه و فکرش ، جای خودش را هیچگاه ، حتی پس از مرگش ، نمیگیرد ، و این نقص را پیرو، بعدا بطور آگاهانه درك میکنند ، و اینکه « زندگی نامه او » سپس به آموزه اش افزوده میشود ، برای اینست که « آموزه اش بدون آموزگار » ، تهی و نا مفهوم و بی تأ ثیر میماند .
گفته های باقیمانده از عیسی را پس از گذشت برهه ای کوتاه ، با زندگیش آمیختند و اناجیل را نوشتند (در آغاز جدا ازهم بودند . مومنان می پنداشتند که آموزه اش به خودی خودش کفایت میکند) ، محمد ، با عمد ، کتابش را گاه به گاه قطعه وار، فقط در حالات انگیختگی که گاه گاه داشت ، میگفت . در واقع قرآن جمع آوری اندیشه های پاره پاره هست ، که افکاری را که محمد در زندگیش به آن انگیخته شده است ، روی هم ریخته شده است نه یك کتاب به معنای واقعیش . او گمان میکرد که کتاب او ، محتوی تمام حقیقتست و خود کفاست ، ولی مسلمانان بزودی دریافتند که بدون سیره محمد و شأن نزول این قطعات ، آنها را نمیتوان فهمید . آموزه را نمیشد از آموزگار جدا ساخت . با آنکه آموزگار میخواست ، آموزه ای مستقل از خود بسازد . این انگیزنده بودن شخص ، در آموزه اش نمیگنجید . محمد ،

انگیزنده تر از قرآنش بود ، مسیح ، انگیزنده تر از آموزه هایش بود . بودا ، انگیزنده تر از افکارش بود . سقراط ، انگیزنده تر از آموزه هایش بود ، به حدیکه آموزه هایش در برابر انگیزه هایش بکلی رنگ می باختند .
کسانیکه به مطالعه محتویات آموزه سقراط برای درك شخصیت سقراط پرداخته اند ، همه گمراه شده اند . دکارت و کانت و هگل و نیتچه و مارکس و کیرگه گارد ، انگیزنده تر از آموزه هایشان هستند . کانت ، با افکارش مکاتب گوناگون فلسفی را بر انگیخت . هگل ، با افکارش ، مکاتب متضاد فلسفی را برانگیخت . مشغول شدن به آموزه های آنها ، و عدم توجه به انگیزنده گی آنها ، نشناختن آنها ست . آموزه های آنهارا نمیتوان در تنگنای آموزه ، نگاه داشت . اینکه چه گفته اند ، مهم هست ، ولی اینکه با گفته اشان مارا به چه افکاری میانگیزانند مهمتر است .
مسئله اساسی آنست که آموزه ها را چگونه میتوان تبدیل به انگیزه ها کرد . چگونه افکار فلاسفه و یا بنیادگذاران ادیان یا شعراء را میتوان دوباره انگیزنده ساخت ، و از چهار چوب آموزه بودنشان رهانید .
محتویات حقیقت آنها ، نیاز به رد و انکار کردن و انتقاد کردن ندارد . آشنا شدن با نیروی انگیزانندگی آنهاست که محتویات حقیقتشان را ، فرعی و حاشیه ای و نسبی میسازد .

هم آموزگار و هم انگیزنده

هر متفکری ، هر دو حالت را با هم ، آمیخته دارد ، و بدشواری میتوان آنهارا از هم جداساخت . وقتیکه یك متفکر خود را در رابطه آموزگار نسبت به دیگران در می یابد ، افکارش بیشتر، گرایش به « حقیقت بودن » به « معلومات و محتویات بودن » میکند ، و وقتی خودرا در رابطه انگیزنده ، نسبت بدیگران درمی یابد ، افکارش همان چگونگی ِ تلنگر و ضربه و بوسه و

خراش و آهنگ پیدا میکند . معمولاً در تاریخ افکار ، درپی همین « رابطه محتویات فکری متفکران با همدیگر » میروند ، و آنانکه رابطه انگیزشی با متفکران پیشین خود داشته اند ، از این رابطه ، سخنی نمیگویند ، واین رابطه را بسیار ناچیز میگیرند ، و از گفتگو در باره آن شرم دارند .

چون هر متفکری ، درست از آنکه ضدش بوده ، انگیخته شده است ، درست از همان غلط دیگری ، از همان « ویژگی اهریمنی دیگری » ، انگیخته شده است . او از آنچیزی انگیخته شده است که حق نداشته است با آن تماس بگیرد . او در بوسیدن اهریمن ، گناه کرده است و اگر قرار به اعتراف به گناه باشد ، چنین اعتراف خواهد کرد که اهریمن کتف او (قسمت آفریننده او) را بوسیده است .

ولی یك متفکر، در درون خود نیز ، همین رابطه « آموزگار ـ شاگردی » و هم رابطه « انگیزنده ـ تخمه » را با خود دارد . گاه او در افکارش ، حقیقت را میجوید تا آرامش و یقین پیداکند ، و گاه در افکارش ، انگیزه هائی برای آفرینندگی میجوید . به فکر های پیشین خودش ،گاه به عنوان حقیقت مینگرد ، و گاه به عنوانِ « انگیزه » . وقتی نیاز به « ایمان به خودش » دارد ، در افکار خودش ، حقیقت می بیند ، و وقتی میخواهد از گیرِ حقایقش (عقایدش ، ایمانش) آزاد بشود ، نیاز به انگیزه دارد . با یك انگیزه است که انسان از عقاید و حقایقش ، شکافته و گسسته و بریده میشود .

فریبا ساختن حقیقت

متفکری که در فکرش ، حقیقت می یابد ، نیاز به آن دارد که آنرا به دیگران بیاموزد . ومردم برعکس آنچه پنداشته میشود ، شاگردان بدی هستند ، چون ترجیح میدهند که به حقیقتِ خودشان آبستن شوند .

از این رو آن متفکر، سراسر عمرش را صرف آن میکند که این حقیقتش را

فریبنده سازد و مردم را به اینکه حقیقتش آبستن کننده است بفریبد . بنام انگیختن آنها ، به آنها بیاموزد . نقش انگیزنده ، بازی کند ولی آموزگار باشد . او تظاهر به انگیزنده بودن میکند ، ولی در باطن ، آموزگار است .

مجازاتِ انگیزندگان

در جامعه ، نه تنها انگیزندگان ، به شدت مجازات میشوند بلکه « انگیزه » بخودی خودش مجازات میشود . از این رو ویژگی انگیزندگیِ هر چیزی ، باید پنهان ساخته بشود ، یا آنقدر پنهان و لطیف ساخته بشود ، که خوشمزه برای کام باشد ، ولی سر اسر وجود انسان را تخمیر نکند .

ابلیس و آدم

آنکه انسان را به معرفت میانگیزاند، باید مطرود و ملعون ساخته شود . ابلیس ، طرد و تبعید و لعن را به خاطر انسان دوستی اش میپذیرد (در تورات) . در تصوف ایران ، این ابلیس است که « برای رسیدن به معرفت انسان » ، حاضر به سرکشی و طرد و لعن ابدی میگردد . او « انسان را برای رسیدن به معرفت نمیانگیزاند » ، بلکه عشق خودش به معرفت ، چندان شدید است که ، مجال « مهرورزیدن به انسان » پیدا نمیکند .

همه اسرار، در انسان نهفته است . کسیکه آدم را میفریبد ، طبعا همه اسرار اورا میداند و بدون دانستن اسرار کسی ، نمیتوان اورا فریفت . آدم توراتی ، نیاز به دانستن سرّ انسان (سرّ خودش)ندارد . انسان برای او دیگر سرّ نیست . آدم توراتی خودش علاقه مستقیم به معرفت ندارد ، و این ابلیس

است که با کمك حوا اورا به معرفت میانگیزد . بدون فریب ابلیس ، خدا حاضر به دادن حقیقتش به آدم نیست . در داستان تصوف ، این ابلیس است که در عصیانش به معرفت میرسد و آنچه سرّ است برای ابلیس انگیزنده است .

درازی و کوتاهی

یك فکر را هر چه کسی دراز تر و گسترده تر و در جزئیاتش بنویسند ، بیشتر شکل آموزه و حقیقت به خود میگیرد ، و هر چه کوتاه تر و « ناگسترده » و موجز بنویسند ، حکم انگیزنده پیدا میکند . با نوشتن همه نتایج یك فکر ، آن فکر دیگر نخواهد انگیخت . بویژه یك فکر ، موقعی انگیزندگی شدید دارد که شنونده یا خواننده ، خیال میکند « همه نتایجش » دم دست قرار گرفته اند، و با کوچکترین تلاشی ، میتوان همه محتویاتش را گسترد .

شاگردِ شاگرد شدن

هیچ آموزگاری نمیخواهد از شاگردش بیاموزد ، چون رابطه قدرت و ضعف ، وارونه میشود. آموزگار ، بدشواری میتواند شاگرد ، شاگردش بشود ، ولو در یك آن .گفتگو (دیالوگ) رابطه دو انسانست که هیچکدام نمیخواهند بدیگری قدرت بورزند و هیچکدام نمیکوشند معلم دیگری بشوند ، بلکه میخواهند از همدیگر به تفکر انگیخته شوند .

سـرّ دلبران در حدیث دیگران

سرّ دلبر را در حدیث دیگر گفتن ، که همان روش غیر مستقیمِ گفتن باشد ، نه تنها به علت وجود اختناق و استبداد عقیده وفکری در اجتماعست ، بلکه به علت ویژگی انگیـزنده بودنش نیـز هست . گـفـتـارِ لطیف حـافظ ، یا طنز سقراطی، یا « همیشـه افکار خود را به طو ر تك مضرابی در میان حدیث دیگر آوردن مولوی ، که نمودن خود یا فکر خود یا عشق خود از بیراهه باشد ، بسیار انگیزنده است (شمس ، سکوت میکرد و گاهگاه تك مضرابی سخن میگفت). در واقع عشقبازی ، همین هنرِ نمودنِ گرایش خود ، در پوششهای مختلف است که در واقع ، در حینِ نمودن ، میپوشاند ، یا در حینِ پوشانیدن ، می نماید . این دیالکتیك پوشانیدن و نمودن (آمیختن هر دو باهم) همان واقعیت « سـرّ یا راز » است . در حینیکه « روش مستقیم در گفتار » برای آموختن حقیقت و معرفت ، موفق ترین راهست ، ولی انگیـختن دیگری به حقیقتِ خودش از راه غیر مستقیم ، از گفتن سرّ دلبر در حدیث دیگران ، موفق تر است . همانطور که برترین اصل اخلاق ، « صداقت = آنچه هستیم مـینمـانیم » مـیـبـاشـد ، برترین اصل انگیسزندگی در هنرهای زیبـا ، همین دیالکتیكِ نمودن در پوشانیدن ، و پوشانیدن در نمودنست .

از اینگذشتـه در اجتماعات سر بسته و در بسته که هیچ کسی حق ابراز افکار و عقـایدش و احساساتش را ندارد ، برعکس آنچـه مسـتبدان میـانگارند ، سانسورشان فقط میتواند همین راههای مستقیم در گفتار را ببندد ، و هر چه دیالکتیكِ پوشانیدن در نمودن ، قویتر میشود ، شدت انگیزانندگی گفتار میافزاید . واز یك گفته ناچیز ، تفکرات و تخیلات فراوانی در ذهن شنونده یا خواننده زائیده میشود که با « گفتارِ مستقیم » غیر ممکنست .

اینکه شعر در ایران ، پیامبر آزادی در برابر اختناق شد ، برای همین دیالکتیك پوشانیدن در نمودنش بوده است . ودرك حـافظ یا جلال الدین رومی از طریق باز سـازی مـحـتـویات افکارشـان غـیـر ممکن است ، بلکه از راه درك «

انگیزانندگی افکار شان » میسر میگردد .

نظامی و پول پرستی پیغمبران

نظامی ،در هفت پیکر ، همین روش را در افسانه گفتن دختر پادشاهِ اقلیم روم (نشستن بهرام روزیکشنبه در گنبد زرد) بکار میگیرد . و در حکایت گفتن دختران مختلف برای بهرام و سرگرم ساختن او ، به فکرِ انگیختنِ افکار در راستای دیگر است . سلیمان از دید مسلمانان ، پیغمبر و شاه هر دو باهمست (یا به به عبارت باستانی موبد شاه یا به اصطلاح روز آخوند شاه - ولایت فقیه ـ است) و انتقاد مستقیم از او غیر ممکنست . این دختر در ضمن حکایت دیگر، این حکایت را میآورد (وقتی کسیکه در حکایت میآید حکایتی دیگرمیکند ، جرم فکر ، در دست بدست شدن ، میکاهد . بدینسان گوینده به ظاهر انکار میکند که این فکر از خود اوست . او ،گناه گفتن را از دوش خود برمیدارد و به دوش دیگری میگذارد که نمیتوان از او مواخذه کرد) نقل میکند که سلیمان ، پیغمبر خدا و بلقیس ، فرزندی افلیج داشتند و بالاخره سلیمان دست بدامن جبرئیل میشود که راه معالجه این فرزند چیست ، وجبرئیل میگوید که راهش آنست که به همدیگر راست بگوئید (یعنی تا به حال به همدیگر راست نمیگوئید) . و از راستیگوئی شما به همدیگر ، درد از این کودك زدوده میشود . سلیمان از بلقیس میپرسد که آیا تو غیر ازمن به کسی دیگر نیز رغبت داری ؟

و بلقیس بعد از تعارفات ، به او میگوید :

چون ببینیم یکی جوان منظور   از تمنای بد نباشم د و ر

هرجوانی را ببینم که به نظرم خوش آید ، تمنای عشق اورا پیدامیکنم . و سپس بلقیس از سلیمان پیغمبر میپرسد که :

یك سخن پرسم ا ر نداری رنج — کزجهان با چنین خزانه و گنج
هیچ بر طبع ، ره زند هو ست — که تمنا بود بـه مـال کـسـت
گفت پیـغمبر ِ خدای پـرست — کانچه کس را نبود ، مارا هست
ملك ومال و خزینـه شاهـی — هـمه دارم زمـاه تـا ماهـی
بـا چنین نعمتی فراخ و تمام — هر که آیـد بـنزد مـن بسلام
سوی دستش کنم نهفته نـگاه — تـا چه آرد مرا به تحفه ز راه

این اشاره ، برای آنکه گوش بزنگست ، انگیزه ایست که میتواند به آسانی خصوصیت و فردیتش ، تبدیل به کلیت و عمومیت بشود . در حینی که با راست گوئی ، اعتراف به ضعف خود میکنند و این صداقت اخلاقی در هر موردی ستوده میشود، ولی در موردیك پیغمبر ، آسیب به « مقام پیغمبری » او و سایر پیغمبران زده میشود . در حینیکه صداقت آنها نموده میشود ، ضعف و نقص آنها در زیر پوشش صداقت آنها ، نموده میشود .

پیغمبر بر عکس انسانهای عادی ، نماینده کمالات خداست . صداقت ، یك فضیلت اخلاقی انسانیست . انسانی که نقص و اشتباهش را می نماید، به علت صداقتش ، به اوج اخلاقی میرسد . ولی صداقت در پیغمبر ، باید به نمودن کمالاتش بیانجامد ، و اگر در صداقت ، ضعف و عجز و گناهش نمایان بشود ، هر چند انسان اخلاقی بزرگیست ، ولی دیگر ، پیغمبر نیست .

واقعیت ملالت آور، انگیزنده میشود

آنچه ما از پدیدها و واقعیات درك میکنیم ، معمولاً تکراری ، یکنواخت ، عـادی است .ودر اثر همین تکراری و یکنواخت بودن و عـادی بودنش ، مادرواقع آنهارا درك نمیکنیم . این « برخورد ناگهانی به فردیت پدیده یا واقعه ای هست که درك بیواسطه و مستقیم آن پدیده و واقعه را چشمگیر و بی نهایت محسوس میسازد . ناگهان به چشم میافتد یا شنیده میشود . رابطه «

بیواسطه با پدیده یا واقعه ای یافتن ، همیشه ناگهانی و آنی و تصادفی است و نمیتوان همیشه از پدیده ها و واقعیت ها درك بیواسطه و مستقیم داشت .
حتی درك بیواسطه و مستقیم از خودما نیز ناگهانی و آنی و تصادفیست .
آنچه تا به حال در اثر « جزئی از یك کل بودن ، موردی از میان موارد مشابه بودن ، نمونه ای از خروار بودن ، رونوشتی تکراری از یك اصل معروف بودن » معرفتی برای پوشیدن « معرفت فردیت او » بود ، ناگهان ، فردیتش به چشم میخورد ، و این برخورد به فردیتش هست که بیواسطگی ، انگیزنده میشود .
زیبائیش ، دل را میبرد . این اتفاق مجهولی که درما رویداده است ، ناگهان فردیت « آنچه را تا بحال جزئی از کل ، نمونه ای از خروار بود » در می یابد .و بیواسطگی این فردیت ، بیواسطگی این چیز بسیار محدود با ما ، مارا میانگیزد .
ما تا به حال درآن چیز محدود ، ملالت داشتیم ، در زندان تنگنا بودیم ، افسرده و خشکیده و بیحرکت و مرده بودیم . ناگهان این « برق زدنِ فردیتش » مارا از این تنگنا و ملالت و سکون به آفریدن میانگیزد . ما بندرت ، بیواسطه با اشیاء و پدیده ها و محسوسات خود ، رابطه داریم . « ارتباط بیواسطه یافتن » با پدیده ها و واقعیات ، یك حادثه ناگهانیست .
ولی بچشم افتادن این « واقعیت فردی ، با این فردیت واقعیت » ، مارا درست به یك کلیتی ، عمومیتی ، ابدیتی ، کثرتی ، وسعتی ، بی نهایتی میانگیزد . ما ناگهان از همان واقعیت فردی و برخورد با فردیت آن واقعیت ، به دنیای امکانات خیالی میافتیم . رنگین کمانِ امکاناتی که از آن فردیت واقعیت سر بر زده ، آن واقعیت را برای ما زیبا میسازد . ما از زیبائی آن ، لذت میبریم . ولی آفریدن ، که « شکل تازه به خود دادن » یا « شکل تازه به آن واقعیت دادن » باشد ، بازگشتن از آن کلیت وکثرت و طیف و ابدیت و وسعت خیالی ، به یك جزء ، به یك مورد ، به یك واقعیت است . دراین کلیت ، در این طیف ، دراین ابدیت ، یك جزء ، یك رنگ ، یك برهه ، یك دامنه ، یك مخصوص ، را باید انتخاب کرد و در آن انتخاب علیرغم ملالت ،

ماند . این ماندن درآن امکانِ انتخاب شده ، این واقعیت بخشیدن به آن امکان خاص ، قبول ریاضت پس از انتخابست .ریاضت ، در مرحله نخست (در انتخاب بیواسطه خود پایداری کردن) یك تعهد قهرمانی بشمار میرود ، این ریاضت ، هنوز انگیزنده و شادی آور و طربناکست . ولی وقتی آن امکان ، برای یکبار ، واقعیت یافتنی شد ، دیگر آن ریاضت ، انگیزه قهرمان شدن را از دست میدهد . و آن انتخاب ، ایجاب ملالت میکند . خواه ناخواه حرکت از سر شروع میشود . واقعیت عادی و یکنواخت و تکراری ، تنگ و خسته کننده و ملال آور میشود تا روزی ، از سر فردیت آن ، به چشم بیفتد و از سر زیبائیش کشف گردد . برخورد بیواسطه با هر پدیده یا واقعیتی ، همیشه یك تصادف ناگهانی و آنی و ناهمانند و نادر است ، و ما بطور مداوم و مکرر و ارادی و سیستماتیك نمیتوانیم تجربیات مستقیم و بیواسطه از پدیده ها و واقعیات بکنیم . « یقین » ، در این پیوند های آنی بی واسطه و ناگهانی ، انگیخته و زائیده میشود ، نه از آن تجربیات مداوم و مکرر و ارادی .

سقراط و گفته خدا

تفاوت سقراط با پیامبران آنست که سقراط ، حقیقتی را که خدا میگوید ، تبدیل به سئوال میکندو مانند پیامبران آنرا به شکل آموزه ای بدیگران نمیآموزد .

گفتهِ خدا که « سقراط حکیمترین انسانست » ، برای او « یك واقعیت مسلّم » شمرده نمیشود ، بلکه « یك سئوال انگیزنده » میگردد . خدا به او آموزه ای به نامِ حکمت ، وحی نمیکند . او که باور به دانائی (حکمت) خود ندارد ، چرا خدا اورا داناتر از همه میشمارد ؟ او حتی نمیخواهد باور کند که حکیمتر از همه است ، واو حتی میکوشد به خدا نشان بدهد که در این زمینه اشتباه

کرده است ، و برای اینکه برای خدا اثبات کند که این حرفش صحتی ندارد ، دانایان اجتماع را میآزماید . او از این کلام خدا ، غرور با یقین پیدانمکیند و آنرا بالش افتخار خود ، نمیسازد ، بلکه در این واقعیت شك میکند . و سخن خدا را فقط به یك معنا مسلم میشمارد ، و آن اینستکه او تنها کسی است که « ایمان به دانائی خود ندارد » ، و این سئوال را یك سئوال عمومی میکند . او وظیفه هرکسی میداند که این سئوال را از خودش بکند .

او این سئوال را سئوالی میداند که هر قدرتمندی در اجتماع و درسیاست و در دین و در فلسفه باید از خود بکند . این سئوالیست که اجتماع باید در برابر هر مقتدری ، طرح کند و اورا در د انائیش بیازماید، و به او بفهماند که آنچه را او باور دارد میداند ، فقط ایمان اوست نه واقعیت . رسالت او ، تعلیم مردم به یك حقیقت یا معرفت » نیست . رسالت او ، نمودار ساختن نادانی هر کسی ، علیرغم ایمان هرکسی به دانائیش هست . نمودار ساختن نادانی هرکسی علیرغم ایمان مردم بـه دانـائی او هست . گفتـه خدا در مورد فـرد سقراط ، سئوا الی در باره حکمت همه انسانها ، در باره دانائی همه مقتدران اجتماع میگردد .

او دانائی خـود را در برابر نادانی دیگران نمیگذارد ، تا به مـردم بگوید کـه بیائید و حقیقت را از من بیاموزید . او ایمان به دانائی خود ندارد . او ایمان به آن ندارد که خدا به او حقیقت را میآموزد و خدا آموزگار حقیقت به اوست .

و درباره اینکه چرا و چگونه او این ایمان به دانائی خودرا از دست داده است ، سخنی نمیگوید . آیا خدا بوده است کـه اورا به این حقیقت آبستن کرده بوده است ؟ ولی او حتـی آنچـه را خدا در تائیـد دانائی او و خـود او میگوید، به عنوان واقـعیت و حقیـقت نمیپـذیرد ، بلکه در واقـعیت و حقیـقت بودنش میآزماید . این گفتـه خدا میتوانست سقراط را به یقین پیداکردن افکار و آموزه هایش بفریبد و از آن پس افکار خود را درباره چیز ها به عنوان حکمت و حقیقت و معرفت به مردم بیاموزد . او با این گفته خدا میتـوانست به این ایمان برسـد کـه هر چه در فکر او مـیآید ، خـداداده است ، حـقیـقت است ، از

خداست . خدا ، برای او فریبنده نمیشود . خدا برای او فقط انگیزنده میماند . رابطه او با افکارش ، عوض نمیشود . این گفته خدا میتوانست سبب شود که او در افکار عالی خود ، حقیقت ببیند ، « حکمت خدائی » را ببیند . اگر چنین میشد ، خدا ، فریبنده میشد . خدا با او هر روز سخن نمیگوید ، حتی هیچگاه با او سخن نگفته است ، حتی همین سخن را به کسی دیگر در باره سقراط گفته است و به خود سقراط نگفته است .

پیکر تراشِ خود شدن

دیدن واقعیات درما ایجاد احساس زیبائی نمیکند ، بلکه در خیالی که از آن واقعیات در ما پیدایش می یابد ، احساس زیبائی پیدایش می یابد . واقعیتِ ملالت آور و یکنواخت و مکرر، نا گهان با یك چشم به هم زدن ، جلوه ای از فردیت خودش میکند . این « جلوه ناگهانی و آنی » از فردیت واقعیت ، راه تخیل را باز میکند و با خیال ، افق امکانات در آن واقعیت گشوده میشود . ما با یك جهش از واقعیت ، آزاد میشویم ، یا احساس میکنیم که از واقعیت آزاد شده ایم ، یا احساس میکنیم که میتوانیم از واقعیت ، آزاد بشویم .

این روند خودرا از تنگنای ملال آور واقعیت آزاد ساختن ، احساس زیبائی میآورد . برق آزادی زده میشود . هر چیزی زیبائی ، هر اثر هنری ، دهنده این امید ناگهانی و آنی آزادیست . آن چیز ، میتواند چیز دیگر باشد ، چیز دیگر بشود ، و طبعا ما نیز میتوانیم چیز دیگر باشیم یا چیز دیگر بشویم .

خیال در باره هر چیزی ، خیال در باره خود ما ، میشود . احساس زیبائی هر چیزی ، احساس زیبائی خود، نیز هست . ما نیز میتوانیم « صورتی دیگر » بخود بدهیم . ما نیز امکانِ تغییر به صورتی دیگر، یا به صورتهائی دیگر داریم . اینست که احساس زیبائی از هر چیزی یا هر اثر هنری ، از هر شعری ،« یك درك هنری از خود » نیز میآورد . ماهم یك اثر هنری هستیم . ما هم

میتوانیم یك اثر هنری بشویم . از این پس ما خودرا به عنوان یك واقعیت درك نمیکنیم ، بلکه از واقعیت خود ، آزاد میشویم . ما احساس امکانات در خود ، در تغییر دادن به صورت خود میکنیم . ما رابطه هنرمندانه با خود و با تصویر خود پیدامیکنیم . در ما قدرتی بیدار میشود که احساس میکند میتواند خود را به صورتی دیگر نقش کند ، به صورتِ خود نقش کند . میتواند مارا به صورت خود بیافریند .

خدا ، مفهومیست از این قدرت هنرمندانه درما . رابطه ما با ما عوض شده است . رابطه ما با ما ، رابطه یك نقاش یا شاعر یا موسیقیدان به اثرش میشود . ما دیگر، واقعیت تغییر ناپذیر و دست ناخوردنی و خشگیده و مسلم نیستیم . ما ماده ای برای آفرینش یك اثر هنری میشویم . از یك سو هنرمند و از یك سو ماده آفرینندگی میشویم .

ما خدای هنر مند ، شاعر و موسیقیدان و نقاش و پیکر تراشِ ماده خود میشویم . واقعیت ما ، ماده خام میشود ، و از قید شکلی که داشته است آزاد میگردد . ما خدای صورتگر در برابر لوحی خالی و بی نقش میشویم . ما شکل را از واقعیت خود میزدائیم تا چنین ماده ای و چنین لوحه ای و پرده ای بشویم . ما حق داریم خودرا از همه این اشکال بزدائیم . این آزاد ساختن خود از واقعیت ما ، جوابیست به بیدارشدن خدای هنر مند در ما .

ما میخواهیم خودرا آنطور که میخواهیم زیبا سازیم . نگاه به چنین ماده ای و چنین پرده ای ، صدها خیال ، صدها تصویر میانگیزد . از سر زیستن ، از سر خودرا شناختن ، از سر خود بودن ، از سر خود را آفریدن ، متلازم با همین احسا س هنرمندشدنست ، هنرمندی که حق دارد تصویر خودرا بکشد . خودرا به عنوان یك اثر هنری بیافریند . هر زیبائی (چه در طبیعت و چه در آثار هنری) در ما این هنرمند نهفته و خفته را بیدار و کوشا میسازد . هر هنر زیبائی ، ما را به « نقاش خود بودن ، شاعر خود بودن ، سازنده آهنگی از خود » فرامیخواند ، میانگیزاند .